کتابهای طلائی

۲۵

رابینسون کروزو

از : دانیل دِفو

رابینسون کروزو

ترجمهٔ : هومان قشقائی

«رابینسون کروزو مدت بیست»
«وهشت سال و دوماه و هفده روز در»
«یك‌جزیرهٔ متروك ودورافتاده زندگی»
«کرد. این مدت را تنها کسی می‌تواند»
«تحمل کند که‌پایمردی‌وامید به‌زندگی»
«داشته باشد...»

چاپ اول ۱۳۴۲
چاپ چهارم ۱۳۵۴

سازمان کتابهای طلائی

چاپخانه‌ی سپهر- تهران

وابسته به مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»

ـ «کشتی به‌گل نشست و موجها تا روی عرشه بلند شدند...

رابینسون کروزو●

من در سال هزار و ششصد وسی
ودو، در شهر یورك در خانـوادهٔ
پول‌داری به‌دنیا آمدم. از همان دوران کودکی به مسافرتهای دریایـی دلبستگی زیادی‌داشتم. پدرم که مرد دانا و باتجربه‌ای بود کوشش زیادی کرد تا فکر این کار را از سر من دور کند، من هم برای مدتی برآن شدم تادیگر دراین باره فکر نکنم. اما یك‌روز در شهر «هال» به‌دوستی برخوردم که می‌خواست باکشتی پدرش به مسافرت برود. او از من خواهش کرد که همراهش بروم. من‌هم بدون هیچ فکری ، وبدون آن که حتی به پدرم خبر بدهم پیشنهاد او را پذیرفتم و همان روز به‌سوی کرانه‌های آفریقا راهی شدیم ...

هنوز چند روزی از سفر دریایی‌مان نگذشته بود که توفان شدیدی آغاز شد که تا دوازده روز ادامه داشت . دراین مدت کشتی به شدت آسیب دید و آب زیادی داخل انبارهای آن شد. یك روز دیده‌بان فریاد کشید: «خشکی!»

پس از شنیدن فریاد او همگی به روی عرشه آمدیم تانگاه کنیم. اما کشتی به گل نشست وموجها تاروی عرشه بلند شدند. فهمیدیم که به‌زودی کشتی غرق می‌شود. سوار قایق نجات شدیم و هنوز از کشتی دور نشده بودیم که موجی قایق ما را واژگون کرد. همگی به‌دریا افتادیم. من در میان موجهای خروشان دست وپا می‌زدم که موج بزرگی مرا به سمت ساحل راند و نیمه جان برروی شنهای ساحلی انداخت، پس از مدتی، به‌هر زحمتی بود، افتان وخیزان چند قدمی در ساحل پیش رفتم، اما از ترس حیوانات وحشی جرأت نکردم روی زمین بخوابم. از درختی بالا رفتم و تا صبح در آنجا ماندم، تردیدی نداشتم که همهٔ دوستانم غـرق شده‌اند وچون خیلی خسته بودم به‌زودی به‌خواب رفتم.

روز بعد که از خواب بیدار شدم، دریا آرام بود، وکشتی در چند کیلومتری ساحل، برروی موجها، بالا و پایین می‌رفت. من هیچ‌چیز همراه خود نداشتم ــ غذا هم نداشتم که بخورم، حتی وسیله‌ای هم برای تهیهٔ خوراك نداشتم.

از این‌رو تصمیم گرفتم به کشتی بروم و ببینم چه می‌توانم پیدا کنم. لباسم را درآوردم و شناکنان خودم را به‌کشتی رساندم، واز سوراخی که در بدنه‌اش پدید آمده بود، داخل آن شدم. زیر کشتی را آب گرفته بود، اما قسمتهای بالایی آن خشك بود. چهارتخته پاره را به‌هم بستم و قایق کوچکی درست کردم. سپس تمام ابزارهای لازم را که در کشتی پیدا کرده بودم، برآن بار کردم: یك جعبهٔ بزرگ غذا، یك چکش وابزار دیگر نجاری، پنج تفنگ ومقدار زیادی باروت برای تفنگها. سپس چند ورق کاغذ و چندتائی هم قلم همراه خود برداشتم . در ضمن یك بادبان کوچك نیز برای قایقم تهیه دیدم وآنگاه به‌سوی ساحل حرکت کردم.

در نزدیکی ساحل قسمت جلوی قایقم به‌خاك نشست وچیزی نمانده بود که بارهای آن توی آب بریزد که بازحمت زیاد از ریختن آنها جلوگیری کردم. بعد قایق را به‌سوی رودخانهٔ کوچکی هدایت کردم و درآنجا بارها را خالی کردم.

کار بعدی من این بود که آن محل را بررسی کنم وجای خوبی برای ساختن یك کلبه پیدا کنم تابتوانم اسبابها را در آن جای بدهم وآنها

را از هرگونه خطر پیش‌بینی نشده‌ای نگهداری کنم.

در یك کیلومتر خاوری من تپهٔ بلندی بود که از تپه‌های اطراف خود بلندتر بود. تفنگم را برداشتم و از آن تپه بالا رفتم .

در آنجا از بخت بد پی‌بردم که در جزیره‌ای گیر کرده‌ام که از هرسو آب آن‌را فراگرفته است؛ تنها در دوردست، تقریباً در سه‌کیلومتری باختری من دو جزیرهٔ کوچك به‌چشم می‌خورد که هیچ نشانه‌ای از وجود انسان در آنها دیده نمی‌شد.

یك‌دسته پرنده دیدم اما هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم وحتی نمی‌دانستم گوشت کدام‌یك از آنها خوردنی است .

وقت پایین آمدن از تپه پرندهٔ بزرگی را شکار کردم. فکر می‌کنم آن اولین تیری بود که تاآن وقت درآن جزیره شلیك شده بود؛ زیرا با بلند شدن صدای تیر تعداد زیادی پرنده از انواع گونه‌گون بـه‌هوا برخاستند. هریك از روی عادت خود به نوع خاصی صدا در می‌آوردند.

سرانجام در دامنهٔ تپه قسمت همواری یافتم که مناسب ساختن کلبه بود. بادبان قایقم را به‌آن‌جا بردم وچادری درست کردم . آنگاه دایره‌ای دور چادر خود رسم کردم وبا فروکردن چوب‌های بلند درزمین، برای چادر خود دیواری ساختم.

در پشت خانهٔ من غار کوچکی بود. غار را بیشتر کندم وبزرگ‌تر کردم ودیوارهٔ درونی آن را از سنگ وخاك پرساخته ، رویهٔ آن را صافتر کردم. حالا من دواتاق داشتم که از چادر به‌عنوان اتاق نشیمن واز غار به‌عنوان انبار استفاده می‌کردم.

دیواری که از چوب درست کرده بودم در نداشت. در عوض نردبانی درست کردم که موقع رفت‌وآمد از آن استفاده می‌کردم وهنگام شب نیز آن‌را از روی دیوار برمی‌داشتم. از این‌رو کاملا از هرگزندی درامان بودم.

سپس تمام چیزهایی را که به‌ساحل آورده بودم در انبار خانه‌ام گذاشتم. سرانجام پس‌از آن که چندروزی درآن جزیره ماندم به‌فکر افتادم که وسیله‌ای درست کنم تا حساب گذشت روزها را داشته باشم. ازاین روی چوب بزرگی را دست وپا کردم و آن را در برابر کلبه به‌زمین فرو کردم

ــ «موقع پایین آمدن از تپه، پرندهٔ بزرگی را شکار کردم ...

وروی آن نوشتم «من در ۳۰ ماه مه ۱۶۵۹ پا به‌این جزیره گذاشته‌ام» و هرروز خراش کوچکی روی آن تیر ایجاد می‌کردم. سپس از هرهفت نشانهٔ کوچك نشان بزرگتری به‌عنوان هفتهٔ جدید ، وپس از هر ۳۰ روز یك خط می‌زدم، به‌عنوان آن‌که ماه تازه آغاز شده است .

از آن پس، وقتم را به‌کارهای دیگر می‌گذراندم.

دراین وقت بیش از همه چیز به یك میز وصندلی نیاز داشتم؛ زیرا بدون آنها نمی‌توانستم غذا بخورم.

برای درست کردن آنها به‌دشواریهای زیادی برخوردم. مثلا برای به‌دست آوردن یك تخته ناگزیر بودم یك درخت را قطع کنم وبعد، از آن تخته‌ای بسازم. انجام این کار بهرحال، از نظر رفع سرگرمی هم شده، زیاد مرا ناراحت نمی‌کرد. به‌هرترتیبی بود یك میز و صندلی ساختم و انبارم را طبقه بندی کردم وتمام ابزارم را به‌ترتیب روی طبقه‌ها گذاشتم.

دشواری بعدی تهیهٔ آتش و روشنایی در شب بود. از این‌رو همین که هوا تاریك می‌شد ناگزیر بودم بخوابم. اگر موم به‌دست مـی‌آوردم می‌توانستم نور وآتش بیافرینم. اما ازکجا می‌باید آن‌را به‌دست آورم؟ تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم سوزاندن پیه حیواناتی بود کـه شکار می‌کردم و تازه آن‌هم نور کافی نداشت.

●

ده ماه بود که درآن جزیره زندانی شده بودم ودراین ده‌ماه نتوانسته بودم برای خودم جای امنی بسازم. واین شاید برای آن بود که علاقهٔ چندانی برای گشت وتماشای جزیره نداشتم، اما پس از مدتی به‌خاطر آن که به‌روزهای یکنواخت خودم پایان دهم ، تصمیم گرفتم یك روز ، از سپیده‌دم تمام جزیره را زیرپا بگذارم. اول در ساحل رودخانه، که قایقم را به‌آن‌جا هدایت کرده بودم، شروع به‌پیش‌روی کردم. در بین راه به‌دشتهایی که از نیشکر وحشی پوشیده بود برخوردم. همان طور که از ساحل رودخانه بالا می‌رفتم جنگل انبوه‌تر می‌شدم. به‌تعداد زیادی درخت میوه برخوردم وبه چیدن آنها سرگرم شدم، تاآن جا که می‌توانستـم میوه‌های زیادی چیدم، چون می‌خواستم باخشك کردن آنها به‌ذخیرهٔ غذای

خودم در انبار بیافزایم .

آن شب را دربالای درختی به‌صبح رساندم. روزبعد به‌مسافرت خود ادامه دادم. در میان تپه‌ها به‌دشت بزرگی رسیدم. دراین‌جا طبیعت به‌قدری زیبا بود که مانند باغچه‌ای مصنوعی به‌نظر می‌رسید ومن بامباهات پیش خودم می‌گفتم که‌اکنون پادشاه این سرزمینم. پس از سه‌روز راه‌پیمایی به خانه‌ام یعنی همان چادر خودم برگشتم. میوه‌هائی را که چیده بودم همراه داشتم، اما مقدار زیادی از آنها له شده بودند. بقیه را در برابر تابش نور خورشید پهن کردم تا خشك شوند، پس از چند روز دیدم کاملا خشك شده‌اند.

در آن ماه باران‌های شدید سبب شد که کمتر بتوانم از چادر بیرون بروم. از این‌رو برای تهیهٔ غذا در تنگدستی سختی بودم و دوباری که از کلبه‌ام بیرون رفتم، حیوان بزرگی شکار کردم ودر آخرین روز باران، ماهی بزرگی صید کردم و در روزهای دیگر از میوه‌های خشك شده و غذایی که از کشتی آورده بودم استفاده کردم.

دراین مدت به بزرگ کردن انبارم پرداختم وزنبیل‌هایی ساختم تا خاك آن‌را بیرون بریزم وغذاهایم را درآنها بگذارم. من تنها دو دیگ کوچك داشتم که در آنها آب نگه می‌داشتم و فقط یك دیگ بزرگ را برای پختن غذایم کنار گذاشته بودم.

پس از جست‌وجوی زیاد خاکی پیدا کردم که باآن می‌توانستم کوزه بسازم . اگر بگویم چه کوزه‌های شگفت‌آوری ساختم حتماً به من می‌خندید ! خلاصه این‌که از کوزه‌های ساخته شده فقط دوتای آنها را می‌شد به‌کار برد وتازه آن دورا هم نمی‌شد کوزه نامید.

یك روز بامقداری گل مناسب چندتایی ظرف وفنجان ساختم و آنگاه آنهارا روی آتش گذاشتم و تمام شب بیدار ماندم واز آنها مراقبت کردم. صبح که شد تعدادی ظرف ودیگ قابل استفاده داشتم.

از این که ظرف‌های من در بـرابر حرارت مقاومت داشتند از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. آن قدر شوق داشتم که منتظر سرد شدن آنها نشدم و بی‌درنگ سرگرم پختن غذا شدم.

وقتی که ابزار خانگی خودم را بیشتر زیرورو کردم به‌یك کیسهٔ چرمی برخوردم که زمانی برای مرغ‌های کشتی گندم درآن نگه‌می‌داشتند؛

ـ «دراین ماه باران‌های شدیدی بارید و ...

اما چون حالا به‌آن نیاز داشتم ، هرچه توی آنها بود دور ریختم واز خود آن استفاده کردم.

پس از بارانی که یك‌ماه پیش باریده بود متوجه شدم درجایی که گندم‌ها را ریخته‌ام گیاهانی سبز شده‌اند. پس‌از چندی آن گیاهان کوچك تبدیل به‌بته‌های کامل گندم شدند و من‌از دیدن بتهٔ گندم در آن جزیره در شگفت شدم، سپس تمام جزیره را زیر ورو کردم ؛ تاببینم آیا درآن‌جا گیاه همانندی پیدا می‌کنم یانه؛ اما هیچ جا نشانی از گندم پیدا نکردم؛ آن‌وقت بود که آن کیسهٔ گندم به‌یادم آمد. به‌سراغ گندم‌ها رفتم و آنها را درو کردم و دوباره دانه کاشتم. پس از تکرار این کار، برای خودم، کشتزار گندمی، به‌اندازه‌ای که بتواند نان مرا فـراهم آورد درست کرده بودم.

تمام این مدت درفکر جزیرهٔ روبه‌رو بودم زیرا فکر می‌کردم اگر بتوانم خودم را به‌آن‌جا برسانم، حتماً می‌توانم خودم را به‌جزایر دیگری هم برسانم واین شاید برای من راه فراری می‌شد.

از این‌رو این فکر به‌نظرم رسید که آیا می‌توانم برای خودم یك قایق از تنهٔ یك درخت بتراشم یانه ! ممکن بود باتیشه یا باآتش مغز درختی را خالی کنم واز آن قایقی بسازم. اما این فکر را نکردم که پس ازساختن آن باکمك چه شخصی آنرا به‌دریا بیاندازم ؟

بعد، با پشتکار زیاد سرگرم ساختن آن قایق شدم: خودم را با ساختن آن دلخوش کرده بودم اما نمی‌دانستم که آیا به‌نتیجه می‌رسم یا نه. پیش خودم می‌گفتم بگذار اول قایق ساخته شود بعد راهی برای انداختن آن به‌آب پیدا می‌کنم.

از این‌رو درخت بزرگی را بریدم که پهنای آن درقسمت پایین در حدود پنج‌پا ودر قسمت بالایی یعنی پیش از رسیدن به‌شاخه‌ها نزدیك به چهارونیم پا بود. بیست روز برای بریدن آن و چهارده روز برای جـدا کردن شاخ وبرگ آن ویك ماه برای ساختن قسمت خارجی و سه‌ماه برای خالی کردن مغز درخت وقت صرف کردم، تاسرانجام قایقی ساختم که می‌توانست ده‌نفر مسافر را با بارهایشان به‌راحتی در درون خود جای دهد.

وقتی که ساختمان قایق تمام شد از کار خودم خیلی خشنود شدم

اما دشواری کار دربردن وبه‌آب انداختن آن بود. من از دریا درحدود صدمتر دور بودم وتمام این راه سربالایی بود. از این‌رو برآن شدم میان‌بر بزنم وراهی از میان تپه باز کنم وهمین کار را هم کردم؛ اما بی‌فایده بود زیرا من حتی نمی‌توانستم قایق را تکان دهم ،ناگزیر تصمیم گرفتم آب دریا را به‌سوی قایق روانه‌کنم وبااین امید شروع به‌کار کردم اما به‌زودی متوجه شدم که کوشش من بی‌فایده است زیرا برای این کار به‌ده‌سال وقت نیاز بود؛ بادلگیری تمام از ادامهٔ کار خودداری کردم.

یك روز عصر وقتی که در ساحل قدم می‌زدم ناگهان متوجهٔ جای پای یك آدم شدم و مانند شخصی که چیز وحشتناکی دیده باشد سرجای خود خشك شدم. هرچه به‌اطراف خودم نگاه کردم چیزی ندیدم. به راه خود ادامه دادم تا شاید ردپای آدمهای دیگری را هم پیدا کنم؛ اما هیچ‌گونه نشانه‌ای از وجود انسان نیافتم.

بعد دوباره به‌همان جایی که ردپای آدم را دیده بودم برگشتم تااز وجود آن مطمئن شوم. بله درست پی‌برده بودم. جای پای یك انسان بود. اما هرچه فکر کردم نتوانستم بفهمم که آن جای پا چگونه به‌وجود آمده بود؛ زیرا درمدت اقامت خود دراین جزیره هیچ آدمی ندیده بودم.

پس از چندی به‌چادر خود برگشتم. مدت زمانی گذشت. دراین مدت من همیشه به‌دوروبر خود نگاه می‌کردم، هرگیاه به‌چشمم مانند یك انسان بود؛ اما وقتی به‌آن نزدیك می‌شدم به‌اشتباه خود پی‌می‌بردم.

آن شب خوابم نبرد صبح روز بعد به‌این فکر افتادم‌که ممکن است آن دوپا از آن خودم باشد. دوباره به‌ساحل رفتم و وقتی پای خود را با آن مقایسه کردم متوجه شدم که آن دوپا از پای من خیلی بزرگتر است.

بعد به‌خانه‌ام برگشتم وسرگرم دست‌کاری دیوار خانه شدم. پس از آن پنج‌تیرکش درست کردم تابتوانم تمام تفنگهایم را همه را باهم در آنها بگذارم. سپس تفنگها را درآنها جادادم، به طوری که در مدت دو دقیقه می‌توانستم همهٔ آنهارا شلیك کنم؛ تمام این کارها را از روی ترسی که دراثر دیدن دوپای آدم در ساحل به‌من روآورده بود انجام دادم. آن وقت حتی فکر وجود یك‌انسان را درآن جزیره نمی‌توانستم به‌مغز خودم راه بدهم .

ـ «ناگهان متوجهٔ جای پای یك آدم شدم ...

یك روز هنگامی که به‌سوی غرب جزیره می‌رفتم به‌نظرم آمد که یك قایق دیده‌ام اما به‌قدری دور بود که نتوانستم به‌خوبی بشناسم که آیا به‌راستی یك قایق است یانه! وقتی که از تپه پایین آمدم دیگر نشانی از آن نبود. دراین وقت بود که پی‌بردم آن دوجای پایی که روی ماسه‌های ساحلی دیده بودم از آن کسانی بوده که از جزیره‌های دیگر باقایق به‌این‌جا آمده بودند، زیرا شاید برخی از آنها برای فرار از توفان به‌این قسمت جزیره آمده باشند. ودر ضمن ممکن بود که این آدمها از قبیله‌های مختلف آدمخوار باشند که پس از جنگهایی که میان آنها روی می‌داد بـرای خوردن اسیران خود به‌این جزیره بیایند؛ زیرا این رسم مردم این قسمت از دنیا است !

وقتی که از تپه‌ای از جنوب باختری جزیره پایین می‌آمدم چشمم به‌چیزی افتاد که از وحشت به‌خود لرزیدم. نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم که وقتی چشمم به استخوانهای دست وپای یك انسان افتاد، چه‌حالی به‌من دست داد. در ضمن پی به‌جایی بردم که در آن آتش درست کرده بودند. به قدری این منظره برای من ناگهانی وشگفت‌انگیز بود که تاچندی به‌فکر خطری که احتمالا برای خودم وجود داشت نیفتادم. بعد روی خود را از آن سمت برگرداندم چون حالم بهم خورد ونزدیك بود روی زمین بیفتم. ودیگر حال وتوان دیدن آن منظره را نداشتم . از این‌رو باشتاب از تپه بالا رفتم وبه‌سوی خانهٔ خودم به‌راه افتادم، هرروز به‌آن تپه می‌رفتم. پس از آن که چند ماه این کار را ادامه دادم خسته شدم وبی‌آن که نتیجه‌ای بگیرم از ادامهٔ آن چشم‌پوشی کردم.

فصل برداشت گندم رسیده بود و از این‌روی ناگزیر بودم از صبح زود به‌کشتزار بروم.

یك روز وقتی‌که پیش از طلوع آفتاب به کشتزار می‌رفتم نور آتشی در ساحل نگاهم را به‌سوی خود خواند. آتش در حدود دو کیلومتر بامن فاصله داشت، دوان دوان بالای تپه رفتم وبه‌شعله‌های آتش نگاه کردم.

وقتی که درست دقت کردم دیدم «نه» نفر حلقه‌وار گـرد آتش نشسته‌اند. بی‌شك آنها آتش را برای گرم کردن خود درست نکرده بودند زیرا هوا به‌اندازهٔ کافی گرم بود. پیش خودم گفتم که بی‌تردید برآنند تا

ـ «یکراست به سوی من‌می‌آمد...

جان آدم بی‌گناهی را در آن کباب کنند.

به‌رقص و پایکوبی سرگرم شدند. دراین وقت من می‌توانستم دست وپای آنهارا به خوبی ببینم، هیچکدامشان لباسی به‌تن نداشتند، حتی کوچکترین پوششی هم روی بدن آنها نبود. پس از ساعتی سوار قایقهای خود شدند وبه راه افتادند. من به‌خانه برگشتم تاتفنگم را بیاورم اما وقتی که به‌آن‌جا رسیدم قایقها از ساحل دور شده بودند. دیدن جای پای آنها همراه باخون واستخوانهای اشخاصی که آنها بالذت وشادی خورده بودند مرا به‌فکر رودررویی و درگیری بادستهٔ بعدی انداخت . مدتی گذشت و دیگر نشانی از آنها پیدا نبود.

سپیده‌دم یك بامداد زیبا ولطیف از خواب که برخاستم دیدم شش قایق در نزدیکی خانه‌ام برروی آب ایستاده‌اند. همهٔ سرنشین‌های آنها به ساحل آمده بودند واز نظر من پنهان بودند؛ اما می‌دانستم که هرقایق بین چهار تا شش نفر مسافر باخود آورده . از این‌رو حدس زدم که در حدود سی‌نفر در جزیره هستند.

همهٔ تفنگها را آماده کردم و خودم به بالای تپه رفتم واز آن‌جا توانستم آنهارا درحالی که آتشی برپا کرده بودند و دور آن می‌رقصیدند ببینم. دراین وقت دونفر را دیدم که آنها را برای کشتن از قایق پیاده می‌کردند. هنوز بیش‌از لحظه‌ای ازآمدن آنها به‌ساحل نگذشته بودکه‌دیدم مردی باچماق برسریکی از آنها کوبید ودیگری را به حال خود گذاشت تا نوبتش برسد. دراین لحظه آن نگون‌بخت که خود را آزاد دیده بود برای رهایی جان خود شروع به‌دویدن کرد. یکراست به‌سوی من می‌آمد.

وقتی که دیدم تمام آن گروه به دنبال او پیش می‌آیند و الان است که مرا ببینند خیلی ترسیدم، اما خیلی زود براعصاب خود چیره شدم واز جای خودم تکان نخوردم و وقتی که دیدم فقط سه‌نفر به‌تعقیب ادامه می‌دهند خیلی خوشحال شدم.

میان من وآنها رودخانه‌ای بود وفراری بی‌نوا یا باید از آن می‌گذشت یا به‌دست آن‌سه‌نفر کشته می‌شد. وقتی که او به‌آن رودخانه رسید خود را به‌آب انداخت وباشتاب، مثل یك ماهی، از آب گذشت‌و باز به ساحل که رسید باهمان شتاب به‌فرار ادامه داد. از آن سه‌نفری که او را

ابتدا به‌او گفتم که نامش جمعه است ...

دنبال می‌کردند یك نفر برگشت و دونفر دیگر خودشان‌را به‌آب انداختند وبه آهستگی از رودخانه گذشتند . دریك لحظه به‌فکرم رسید که باید فراری تیره‌بخت را از دست این درنده‌های دوپا رها کنم.

تفنگم را برداشتم و به سرعت از تپه پایین آمدم، به‌طوری که میان دنبال کنندگان و آن شخص فراری قرار گرفتم . و باتمام نیرویم فریاد کشیدم ودستم را تکان دادم تاآن شخص از فرار خودداری کند. سپس به آهستگی به‌سوی آن دونفر به راه افتادم. ابتدا به نفری که جلوتر می‌آمد یورش بردم و با پشت تفنگ برسرش کوبیدم.

نمی‌خواستم تیر شلیك کنم، زیرا احتمال داشت که با این کار دیگران را از وجود خود آگاه سازم؛ اما نفر دومی باچنان شتابی به‌من حمله کرد که ناگزیر به‌تیراندازی شدم.

مرد فراری باوجود این که دیده بود من هردو دشمنان او را کشته‌ام، به قدری از صدای تفنگ یکه خورد که برجای خود میخ‌کوب شد. صدایش کردم؛ اما او از آن حالت بیرون نیامد؛ تاآن که سرانجام کمی جلوتر آمد وایستاد. چندبار باملایمت از او خواستم که پیشتر بیاید، باترس و دودلی جلوآمد تا به‌من رسید . من پی‌بردم که او فکر می‌کند که دوباره اسیر شده است ومن برآنم که او را بکشم.

سعی زیادی کردم که او را ازاشتباه بیرون بیاورم. سرانجام کاملا جلو آمد ودر برابرم ایستاد، روی پایم افتاد وبه نشانهٔ آن که خود را مدیون من می‌داند وحاضر به خدمت کردن به‌من است زمین را بوسید. چیزی که سخت سبب شگفتی او شده بود این بود که من توانسته بودم آن شخص را از فاصلهٔ دوری بکشم . او دستش را به‌سوی جسدهای آن دو دراز کرد وکلماتی را به‌زبان آورد. باوجود آن که حتی یك کلمه از حرفهایش را نمی‌فهمیدم اما از شنیدن آنها لذت می‌بردم زیرا در طی مدت زیادی که من دراین جزیره بودم برای اولین بار بود که صدای یك انسان به‌گوشم می‌خورد. از حرفهایش پی‌بردم که او از من اجازه می‌خواهد تااز جنازهٔ آن‌دو بازدید کند. به‌او اجازهٔ این کار را دادم. او به‌نفر دوم نزدیك شد و ابتدا نعشش را به‌یك پهلو و سپس به پهلوی دیگر برگرداند و بادست به سوراخهایی که در بدن مرد پدید آمده بود اشاره کرد. آنگاه چاله‌ای

کند ونعشها را در آن گذاشت؛ تااگر افراد دیگری به‌دنبال دوستان خود بیایند آنهارا پیدا نکنند. سپس به‌دنبال من به‌چادر آمد.

ابتدا به‌او کمی غذا و لیوانی آب‌دادم.، زیرا او به‌سبب دویدن و تکاپوی بسیار خسته شده بود. بعد او را وادار به خوابیدن کردم. پس از آن‌که نیم‌ساعت خوابید، بیدار شد ودر بیرون چادر پیش من آمد. از این زمان من سرگرم آموختن زبان خودم به‌او شدم. ابتدا به‌او گفتم که از این پس نامش «جمعه» است؛ زیرا جان او را روز جمعه رهانده بودم. بعد به‌او کلمهٔ «صاحب» را یاد دادم وگفتم که مرا به‌این اسم صدا کند. پس از آن بله و نه‌را یادش دادم ومعنی آنها را به‌اوفهماندم . سپس شلوار، و کت و یك کلاه که از پوست خرگوش درست کرده بودم به او دادم. او ازدریافت آنها خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید. ابتدا، چون به پوشیدن لباس خو نداشت، باناراحتی حرکت می‌کرد اما کم‌کم به پوشیدن آنها خو گرفت.

روز بعد به‌فکر درست کردن جای خوابی برای او افتادم و در گوشه‌ای از حیاط خانه‌ام جایی برایش ترتیب دادم. سپس برای انبار خود دری درست کردم. شبها تمام تفنگها را همراهم به‌آنجا می‌بردم ودر را می‌بستم ودر آن‌جا می‌خوابیدم. این همه دوراندیشی در مورد آن آدم بیهوده بود. زیرا من در تمام عمرم آدمی به‌درستی وخوش‌قلبی «جمعه» ندیده بودم. او مرا مانند پسری که پدرش را دوست می‌دارد دوست می‌داشت وهرگز از دستم دلگیر نمی‌شد ومی‌توانم بگویم که برای نجات جان من حاضر بود خودش را فدا کند. تفنگ مرا همانند خدایی می‌پنداشت و از آن مثل بتی نگاهداری می‌کرد، و وقتی که تنها می‌شد باآن درددل می‌کرد. یك روز از او پرسیدم که باآن چه می‌گوید. در جواب من گفت که از او می‌خواهد که به فکر کشتنش نیفتد .

آن سال بهترین سالی بود که من در آن جزیره گذراندم. «جمعه» به‌خوبی حرف زدن را یاد گرفته بود وتاحدی گفته‌هایم را می‌فهمید. در وقتهای بی‌کاری بایك‌دیگر ، حرف می‌زدیم وبه‌این ترتیب پس از مدتها زبان من دوباره به‌کار افتاد.

علاوه برلذتی که از حرف زدن با «جمعه» می‌بردم او به‌راستی آدم خوبی هم بود. پاکی و صداقت او هرروز برمن روشنتر می‌شد و من از

ته‌دل به‌او علاقه پیدا کرده بودم. وشکی ندارم که او مرا از هرکس دیگری بیشتر دوست می‌داشت.

یك روز وقتی که داشتم انبار را تمیز می‌کردم «جمعه» آمد و به‌او گفتم به‌ساحل برود وماهی صید کند. هنوز چند دقیقه‌ای از رفتن او نگذشته بود که دیدم باشتاب ونفس‌زنان برگشت. ودوان دوان ازپله‌های جلوی خانه بالا آمد وپیش از آن‌که بتوانم از او بپرسم چه چیزی روی داده ، فریاد کشید: «صاحب، صاحب! بد شد، بدشد!» ــ بانگرانی پرسیدم: ــ «جمعه، چه اتفاقی افتاده؟!». درحالی که بادست به‌سوی ساحل اشاره می‌کرد به‌تندی گفت: ــ «دوسه قایق! یك، دو، سه، قایق!» فکر کردم شاید منظورش شش قایق است اما پس از آن که دوباره از او پرسیدم فهمیدم که مقصودش سه‌قایق‌است. به‌او گفتم : «جمعه هیچ ترسی نداشته باش!» اما پیدا بود که هنوز می‌ترسد. زیرا همیشه درانتظار روزی بود که آنها برگردند واو را تکه، تکه کنند وبخورند.

برای آرام کردن او خیلی کوشیدم. سعی کردم به‌او بفهمانم که برای من‌هم این خطر هست، به‌او حالی کردم که باید باآنها بجنگیم.

جمعه گفت: «من تیراندازی کنم؛ اما آنها خیلی زیاد هستند!»

من به‌او گفتم که دراین مورد نگران نباشد؛ زیرا اگر نتوانیم همهٔ آنها بکشیم ، تنها صدای تیرهایمان کافی است که آنها را فراری دهد. سپس از او پرسیدم که آیا همان کاری را که من می‌کنم او انجام می‌دهد یانه، درجواب گفت: «اگر «صاحب» دستور دهد من خواهم مرد!» سپس من دو تفنگ برای جمعه وسه تفنگ برای خودم آماده کردم وپس از آن‌که کارهای مقدماتی را انجام دادم به‌بالای تپه رفتم تا ببینم وضع از چه قرار است.

آنها بیست ویك‌نفر بودند که باسه‌قایق به‌جزیره آمده بودند و درضمن سه‌نفر زندانی هم همراه داشتند که مثل همیشه برای خوردن آنها به‌این جزیره آمده بودند.

این منظره مرا خیلی خشمگین کرد . دوتا از تفنگها را به جمعه دادم و سه تفنگ دیگر را خودم برداشتم، و کیسهٔ بزرگی از باروت هم به جمعه دادم تاهمراه بردارد. سپس به‌او گفتم که دنبال من‌بیاید وبدون‌دستور

« به بالای تپه رفتم تا ببینم وضع از چه قرار است ...

من هیچ کاری انجام ندهد.

به‌سوی جنگل به‌راه افتادم تااز این راه بی‌آنکه دیده شوم بـه تیر رس آنها برسم. به‌آهستگی و بااحتیاط در حالی‌که جمعه در پشت سرم می‌آمد به‌میان انبوه درختان رفتم وبه‌راه خود ادامه دادم تا به‌پشت سرآنها رسیدم و فقط گوشه‌ای از جنگل میان من وآنها قرار داشت. به‌آرامی جمعه را صدا زدم ودرخت بزرگی را که در گوشهٔ جنگل بود، نشانش دادم وبه‌او گفتم که خودش را به آن درخت برساند وببیند که آنها دارند چه کاری می‌کنند. او این‌کار را انجام داد وبرگشت وگفت که‌آنها سرگرم خوردن یکی از زندانی‌ها هستند و دست و پای نفر دوم را هم بسته‌اند و اورا روی ماسه‌های ساحلی انداخته‌اند.

درخت دیگری که به آنها نزدیکتر بود در فاصلهٔ چهل قدمی درخت قبلی قرارداشت و بادورزدن آن می‌توانستم خودم‌را به‌آنها نزدیك‌تر کنم. از این‌رو در پناه بوته‌ها بی‌آن که دیده شوم خودم را به آن درخت رساندم وبه‌این ترتیب توانستم به‌اندازهٔ کافی به‌آنها نزدیك شوم. حالا در بهترین جایی‌که می‌شد پیدا کرده بودم وخیلی خوب می‌توانستم کوچکترین حرکاتشان را زیر چشم بگیرم.

این موقعیت را نمی‌بایستی از دست می‌دادم. زیرا هفده تن از آنها نزدیك یك‌دیگر دور آتش نشسته بودند و چهار نفر دیگر را برای کشتن زندانی بعدی فرستاده بودند و آنهاهم داشتند بندهای دست وپای آن تیره‌روز را باز می‌کردند. من روبه «جمعه» کردم وبه‌او گفتم که هرکاری را که می‌کنم انجام دهد. آن‌گاه یکی از تفنگها را روی زمین گذاشتم و جمعه هم همین کار را تکرار کرد. سپس تفنگ دیگری را برداشتم وبه‌سوی آدمهای وحشی نشانه رفتم. بعداز جمعه پرسیدم که آیا او آماده است واو هم سرش را تکان داد. «پس آتش کن»، و خود نیز تیری به‌سوی آنها انداختم. جمعه از من خیلی بهتر تیراندازی کرد زیرا او دونفر از آنهارا کشته و سه‌نفر را زخمی کرده بود ، درحالیکه من فقط یك‌نفر را کشته و ۲ نفر را زخمی کرده بودم.

نمی‌توانید تصور کنید که آنها چه طور از شلیك گلوله‌های ما، دیوانه‌وار وحشتزده وهراسان شده بودند آنهایی هم که سالم مانده بودند به

هوا می‌پریدند وجست وخیزهای خنده‌داری می‌کردند و نمی‌دانستند چه کار بکنند. جمعه به‌من نگاه می‌کرد تاهرکاری را که انجام می‌دهم تکرار کند. من تفنگی را که در دست داشتم به زمین پرتاب کردم و دیگری را برداشتم و جمعه هم همین کار را کرد.

من نشانه رفتم واو هم همین کار را کرد. من تیراندازی کردم و جمعه هم به‌تکرار کار من پرداخت. تیراندازی دوبارهٔ ما، دونفر دیگر را از پا درآورد و چندتایی از آنها را هم زخمی کرد. اما کمی بعد سه‌نفر دیگر هم به‌خاك درغلتیدند. بعد به جمعه گفتم که به‌دنبال من بیاید وتفنگ دومی را روی زمین گذاشتم وسومی را برداشتم واز جنگل خارج شدم، خودم را به آنها نشان دادم. تاچشمشان به‌من افتاد باتمام قدرتی که داشتم فریاد کشیدم. بعدباسرعت هرچه تمامتر به‌سوی زندانی آنها دویدم. آن چهارنفر باشنیدن صدای تیرهای اولیه‌ما او را به‌حال خود گذاشته بودند وتوی یکی از سه‌قایق پریده بودند. من رو به جمعه کردم وگفتم که به‌سوی افرادی که درقایق بودند شلیك کند. او جلو دوید تا به‌فاصلهٔ بیست قدمی آنها رسید، بعد به‌سوی آنها تیراندازی کرد و من فکر کردم که تمام آنها را کشته است؛ اما بعد یکی از آنها بلند شد. موقعی که «جمعه» سرگرم تیراندازی بود من بندهای آن زندانی را باز کردم. او توانایی به هیچ کاری را نداشت اما چون فکر می‌کرد که می‌خواهم او را بکشم گریه را سرداد. وقتی که جمعه آمد گفتم با او صحبت کند وبه‌او بفهماند که آزاد شده است. جمعه تا چشمش به آن مرد افتاد او را بوسید وبه هوا پرید واز شادی فریاد کشید. مدت زیادی طول کشید تاتوانستم او را آرام کنم. و وقتی که به‌خود آمد گفت که آن مرد پدر اوست. بعد «جمعه» به‌خانه رفت وبرای پدرش نان وآب آورد. پس از چند روز جمعه پدرش را با یکی از قایقهایی که وحشی‌ها به‌جای گذاشته بودند به‌خانهٔ خودشان برد. هنوز یك هفته از رفتن جمعه نمی‌گذشت که اتفاق غیرمنتظره‌ای برایم روی داد.

یك روز بعداز ظهر که در خانه‌ام خوابیده بودم ناگهان صدای جمعه را شنیدم که فریاد می‌زد: «صاحب! صاحب! آنها آمده‌اند!»

باشتاب از رختخواب بیرون پریدم ولباسهایم را پوشیدم وبی‌

درنگ از خانه خارج شدم وچون فکر پیشامد بدی را نمی‌کردم تفنگم را همراهم برنداشتم. وقتی که به دریا نگاه کردم باشگفتی زیاد دیدم که یك قایق بادبانی در حدود نیم میلی جزیره به‌سوی ساحل نزدیك می‌شد. به «جمعه» گفتم که خود را پنهان کند وخودم هم به بالای تپه رفتم. از بالای تپه بهتر می‌توانستم کشتی‌ای را که در قسمت جنوبی جزیره لنگر انداخته بود ببینم. فکر کردم که باید یك کشتی انگلیسی باشد و آن قایق هم متعلق به‌همان کشتی است.

نمی‌توانم برای شما شرح بدهم که از دیدن آن کشتی چقدر خوشحال شدم. اما نمی‌دانم چه نیرویی مرا به‌احتیاط وامی‌داشت . بعد از خودم پرسیدم که یك کشتی انگلیسی در این‌جا چه‌کار می‌تواند داشته باشد؟ و باخودم گفتم که این جزیره برسر راه هیچ‌یك از کشورهایی که دولت انگلیس باآنها رابطه دارد قرار نگرفته . در ضمن می‌دانستم که توفانی هم‌وجود نداشته است که آنهارا به‌این‌جا براند. تاآن‌جا که من خبر داشتم دراین جزیره مواد کانی هم نبود که آنها به‌دنبال آن آمده باشند !

کم‌کم قایق به‌ساحل نزدیك می‌شد. سرنشینان آن در نیم‌میلی من در ساحل پیاده شدند. آنها یازده نفر انگلیسی بودند که دست سه‌نفرشان بسته بود. مثل آن که این سه‌نفر زندانی بودند. ابتدا پنج نفر از سرنشینان قایق به‌خشکی آمدند. بعد آن سه‌نفر را هم از قایق بیرون آوردند. خیلی تعجب کردم و نمی‌توانستم معنی کار آنها را درك کنم. جمعه به‌من روکرد وگفت: «صاحب می‌بینید که انگلیسیها هم زندانیان خود را می‌خورند!»

بالحنی که کمی پرخاش‌آمیز بود به‌او گفتم : «نه! نه! ممکن است آنها را بکشند اما مطمئن باش که آنهارا نمی‌خورند!» آنها مدتی سرگرم حرف زدن با زندانی‌ها شدند وحرف‌زدنشان طوری بود که هرلحظه انتظار می‌رفت آنها را بکشند اما بخت باآنها یار بود ونمی‌دانم چه شد که از کشتن آن‌ها چشم‌پوشی کردند. وقتی که خواستند برگردند نتوانستند؛ زیرا آنها هنگامی که بلندی آب زیاد بود به ساحل آمده بودند وحالا که سطح آب پایین رفته بود قایق آن‌ها بگل نشسته بود و باوجود کوشش فراوان کاری از پیش نبردند وناگزیر شدند آن‌قدر بمانند تاآب بالا بیاید.

بعد همگیشان ، به‌جز زندانیها، در ساحل سرگرم گردش شدند،

مثل آن‌که می‌خواستند از چگونگی جزیره باخبر شوند. به‌خانه برگشتم و مانند دفعهٔ قبل ابزار نبرد را آماده کردم. آنگاه تصمیم گرفتم که خود را به‌آن زندانی‌ها نشان بدهم واز آنها پرسشهایی بکنم. تاحدود امکان بی‌آن که دیده شوم به‌آنها نزدیك شدم. صدازدم: «آقایان! شما کی هستید؟»

آنها از شنیدن صدای من یکه خوردند؛ وقتی که خودم را دیدند خیلی بیشتر تعجب کردند؛ زیرا دراین مدت قیافه‌ام تغییر زیادی کرده بود. جوابی از آنها نشنیدم!

باز صدا زدم: «آقایان لازم نیست تعجب کنید، برای این که ممکن است در جایی که انتظار آنرا ندارید دوستی داشته باشید!» یکی از آنها گفت: «لابد این دوست از آسمان آمده!» در جواب گفتم: «من یك نفر انگلیسی هستم وتفنگ وباروت هم‌دارم! آیا خدمتی از دستم برمی‌آید؟»

شخصی که سمت فرماندهی آن سه‌نفـر را داشت گفت: «من کاپیتان آن کشتی بودم، نفراتم برعلیه من شورش کردند. ومی‌خواستند مرا بکشند. اما به‌دلایلی از کشتن من چشم پوشیدند وحالا برآنند کـه من واین دونفر را دراین جزیرهٔ گمنام رها کنند. یکی از این دونفر دستیار من است و آن دیگری مسافری است که باکشتی من سفر می‌کرد.»

از او پرسیدم: «آیا آنها تفنگی ، چیزی باخود دارند؟» او پاسخ داد: «آنها مجموعاً سه تفنگ دارند که یکی از آنها را در قایق گذاشته‌اند وفقط دو تفنگ همراهشان است.

ساعت نزدیك دوازده بود. گرمای هوا آن پنج نفر را کلافه کرده بود و در زیر درخت بزرگی به‌خواب رفته بودند. و آن سه نفـر دیگر هنوز سرگرم گشتن در جزیره بودند. بعد سه تفنگ برای کاپیتان و یارانش آوردم واز او اجازه خواستم تا، همانطوری که آن پنج‌نفر در خواب هستند به‌آنها شلیك کنیم اما او گفت که فقط دونفر از آنها آدمهای بدی هستند و آن سه‌نفر دیگر باوسوسه‌های آن دو فریب خورده‌اند وگمراه شده‌اند.

موقعی که ما سرگرم حرف زدن بودیم دونفر آنها از خواب‌بیدار شدند و باسرعت از جای برخاستند . من ازکاپیتان پرسیدم که‌آیا آن دو نفر همان سردسته‌ها بودند ؟ اما اوگفت که آنها سردسته نبودند . من در

جواب گفتم : «چه‌بهتر، پس ما می‌توانیم آنها را نجات دهیم !»

آنگاه تفنگهایمان رابرداشتیم و به راه افتادیم . و دو نفرهمراهان کاپیتان در جلوی ما سروصدا به‌راه انداختند براثر این‌سروصدا دو نفر دیگر ازآنها بیدار شدند و همین که چشمشان به ما افتاد از تعجب فریاد کشیدند اما دیر شده بود ؛ زیرا مادسته جمعی به روی آنها شلیك کردیم . بااین شلیك یکی ازآنها کشته شد ودیگری زخم برداشت در این وقت نفر سوم به هوا پرید اما پیش ازآن که کاری انجام دهد کاپیتان تفنگ را بر سراو کوبید واو دیگر نتوانست کاری انجام دهد . به این ترتیب هرسهٔ آنها کشته شدند .

در این موقع آن دو نفر دیگر چون یاران خود را کشته دیدند ، به پای کاپیتان افتادند ازاو خواهان بخشش شدند . وکاپیتان هم به آنها گفت که در صورتی که برای پس گرفتن کشتی به‌او کمك کنند آنهارا می‌بخشد. آنوقت مادست وپای آنها را بستیم ومن، «جمعه» و معاون کاپیتان رابرای گرفتن قایق فرستادم .

آن دو نفر دیگر برای تماشای جزیره به جنگل رفته بودند بـا شنیدن صدای گلوله به ساحل بازگشتند . وچون یاران خود را شکست خورده وکشته یافتند ازدرگیری باما چشم پوشیدند و به‌کاپیتان وعـدهٔ همکاری دادند. به‌این ترتیب تااین زمان بخت باما یار بود .

من سرگذشت خودم را برای کاپیتان تعریف کردم و اواز کارهایی که من برای ادامهٔ زندگی از قبیل ذخیرهٔ غذا وبه‌دست آوردن باروت وتفنگ انجام داده بودم سخت درشگفت شد وازاین که خدا مرا برای نجات زندگی اودراین جزیره گذاشته بود به گریه افتاد ، ودیگر نتوانست حرفی بزند. چون مدتی ازظهر می‌گذشت از کاپیتان وهمراهانش خواستم که به کلبه‌ام بیایند ودور هم ناهار بخوریم. دیدن کلبهٔ من، برای آنها هیجان انگیز وشگفت‌آور بود ونمی‌توانستند باور کنند، بسیاری از ابزار و وسایل خانگی را خودم به‌تنهایی در جزیره ساخته‌ام. کار دشوار بعدی ما، درگیری باسرنشینان کشتی و به‌دست آوردن کشتی وپس‌گرفتن آن از شورشیان بود . کاپیتان می‌گفت که هنوز بیست‌وشش نفر درکشتی هستند ومن نمی‌دانستم که چگونه می‌توانیم باآنها بجنگیم . اما به فکرم

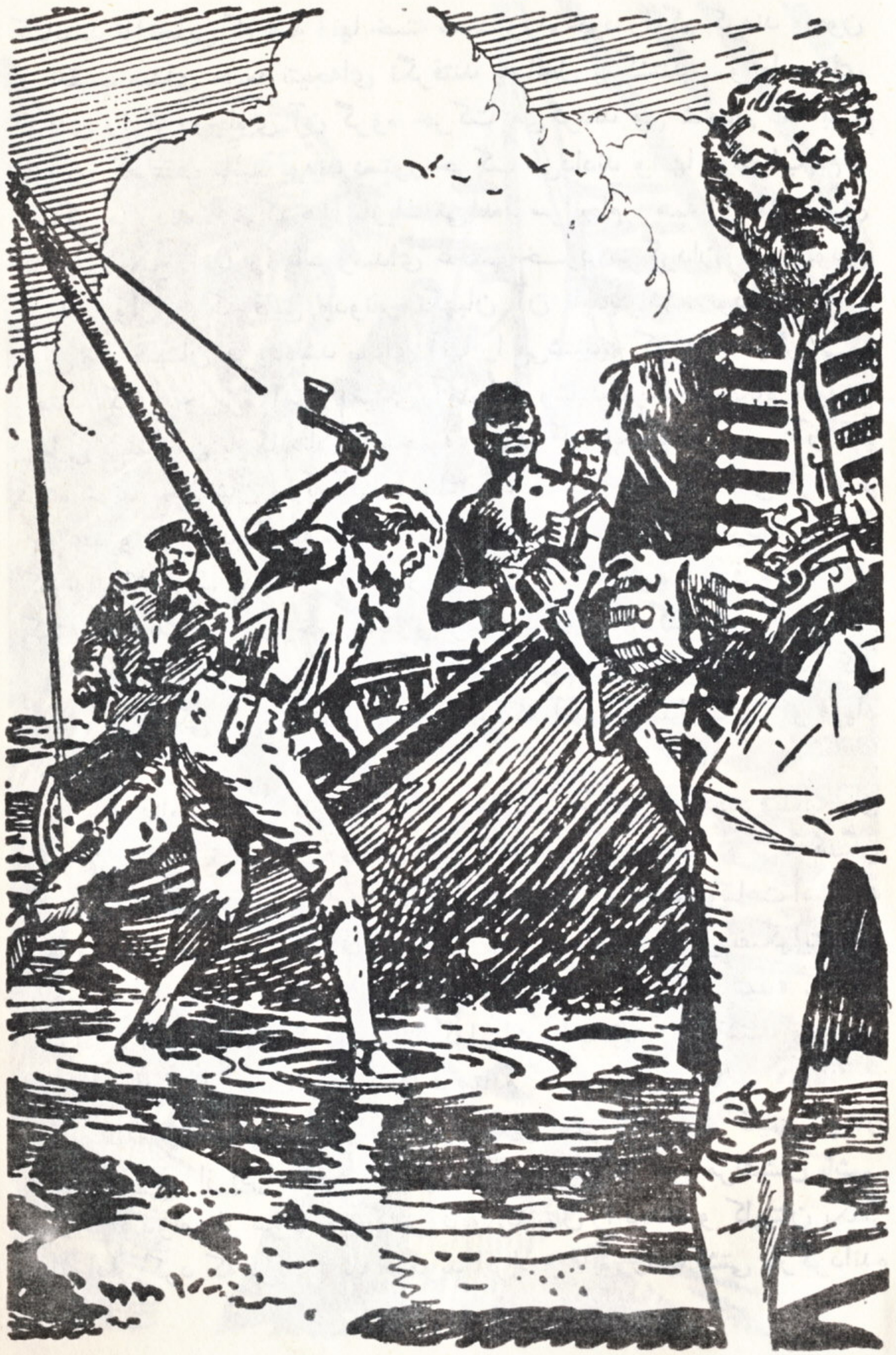

«ما می‌بایستی سوراخی در بدنهٔ قایق اولی ایجاد کنیم تا ...

رسید که سرنشینان کشتی پس از آن‌که قایق برنگردد نگران می‌شوند و قایق دیگری به دنبال آن خواهند فرستاد و ما می‌بایستی سوراخی در بدنهٔ قایق اولی ایجاد کنیم تاآنها نتوانند آن را باخود ببرند . همین که این کار را تمام کردم صدای شلیك توپی ازکشتی شنیده شد . بعدآنها پرچمی رابه عنوان دستور بازگشت به‌سرنشینان قایق، برروی دکل افراشتند . اما قایق نفرستادند وچون از این کار نتیجه‌ای نگرفتند ، توپ دیگری‌شلیك کردند وپرچمهای دیگری برافراشتند . سپس قایقی با ده سرنشین به آب انداختند و آن قایق به‌سوی ساحل حرکت کرد . وقتی که قایق به‌ساحل نزدیك شد ، کاپیتان سرنشینان آن را شناخت و گفت که سه نفر آنها افراد خوبی هستند ودیگران آنها را وادار به‌شورش کرده‌اند اما دیگران از افراد شرور کشتی به شمار می‌روند.

آنها قایقشان را به ساحل کشیدند وپس ازآن ، همه به‌سوی قایق اولی دویدند وازدیدن سوراخی که در بدنهٔ آن ایجاد شده بود درشگفت شدند . وچون ازسرنشینان آن اثری نیافتند باصدای بلند آنها را صدازدند؛ اما جوابی به آنها داده نشد پس به دورهم جمع شدند ودریك لحظه همه با هم تیراندازی کردند زندانیان ما صدای آنها را می‌شنیدند ، اما جرأت پاسخ دادن نداشتند .

آنها دونفر را برای مراقبت از قایق در ساحل گذاشتند ودیگران دوسوی تپه‌ای که کلبه‌ام در دامنهٔ آن قرار داشت رهسپار شدند . بی‌درنگ به‌دستیار کاپیتان و «جمعه» دستوردادم که به‌رودخانهٔ کوچکی که درقسمت باختری جزیره جریان داشت بروند وسروصدا راه بیندازند و به این‌ترتیب افرادی راکه به‌سوی ما می‌آمدند به‌دنبال خود به درون جنگل بکشانند . مدتی نگذشت که آنها صدای «جمعه» را شنیدند و به‌دنبال صدا واردجنگل شدند. همین که آنها از نظر ناپدید شدند، ما از تپه پایین آمدیم و دونفری راکه درقایق بودند غافلگیر کردیم، سپس قایق را ازآن جا دور کردیم و درزیر علفهای ساحلی پنهان کردیم . آن دو نفر آدمهای خوبی بودند و چون حاضر به‌همکاری باما شدند تفنگهایشان رانگرفتیم .

در این مدت «جمعه» و دستیار کاپیتان وظیفهٔ خود را به خوبی انجام می‌دادند و با صدازدن آن افراد آنها را از تپه‌ای به‌تپهٔ دیگر می‌

ــ «دونفر ازسرنشینان کشتی ، قایق کاپیتان را دیدند ...

کشاندند تاآنجایی که همهٔ آنها خسته شدند وراه خود را گم کردند وچون از تعقیب صدای جمعه نتیجه‌ای نگرفتند به‌ساحل برگشتند . و ما صدای افرادی را که درجلوی آن گروه حرکت می‌کردند می شنیدیم که بـه افرادی که عقب مانده بودند دستور حرکت می‌دادند وآنها درجواب دم‌از خستگی می‌زدند . کم‌کم هوا تاریك می‌شد . سرانجام ، همهٔ آن هشت‌نفری که ما ازصبح آنها را باسروصدای عجیب خـود سرگردان کرده بودیم رسیدند وازاین که قایق ودونفر نگهبان آن ناپدید شده بودند برشدت ترس وشگفتیشان افزوده شد صدای آنها را می‌شنیدیم که به‌یك دیگر می‌ـ گفتند که به جزیرهٔ اسرارآمیزی آمده‌اند وشاید دیگر هیچگاه نتوانند رهایی یابند. من به کاپیتان و «جمعه» گفتم که تاحدامکان ، بی آن که دیده شوند، خودشان را به آنها نزدیك کنند . پس ازاندك مدتی فرماندهٔ آن عده و دو نفردیگر به سوی کاپیتان و «جمعه» حرکت کردند وهمین که به‌آنها نزدیك شدند آن دو به روی آنان شلیك کردند . فرماندهٔ آنها کشته شد ویك نفر هم زخمی شده ونفرسوم پا به فرار گذاشت .

من وهمراهانم ، که همگی «نه» نفر بودیم، به‌سوی آنها حرکت کردیم و به‌یکی از زندانیان دستور دادم‌که آنها را صدا کند . او فریاد کشید :

«تام‌اسمیت ، تام اسمیت !» تام‌اسمیت جـواب داد : «بله؟» آن زندانی درجواب گفت : «تفنگهایتان را به زمین بیندازید . وگرنه همگی کشته می‌شوید!» و ادامه داد: « ما چهل نفر هستیم و مدت دوساعت است که شما را دنبال می‌کنیم وفرماندهٔ شما هم کشته شده است . اگر تفنگهایتان را بزمین بیندازید جان سالم بدر می‌برید وگرنه منتظر مرگ باشید» .

آنها اطاعت کردند و تفنگهایشان را به زمین گذاشتند ومن دو نفر را برای بستن دست وپای آنها فرستادم .

سپس توانستیم باخیالی آسوده قایق اولی را درست کنیم‌وکاپیتان را باچهار نفر از افراد خود به‌کشتی بازگردانیم و از دور مراقبشان باشیم.

دونفر از سرنشینان کشتی قایق کاپیتان را دیدند و کاپیتان یکنفر را وادار کرد که فریاد بزند وبگوید افراد و قایق را به‌کشتی بازگردانده است.

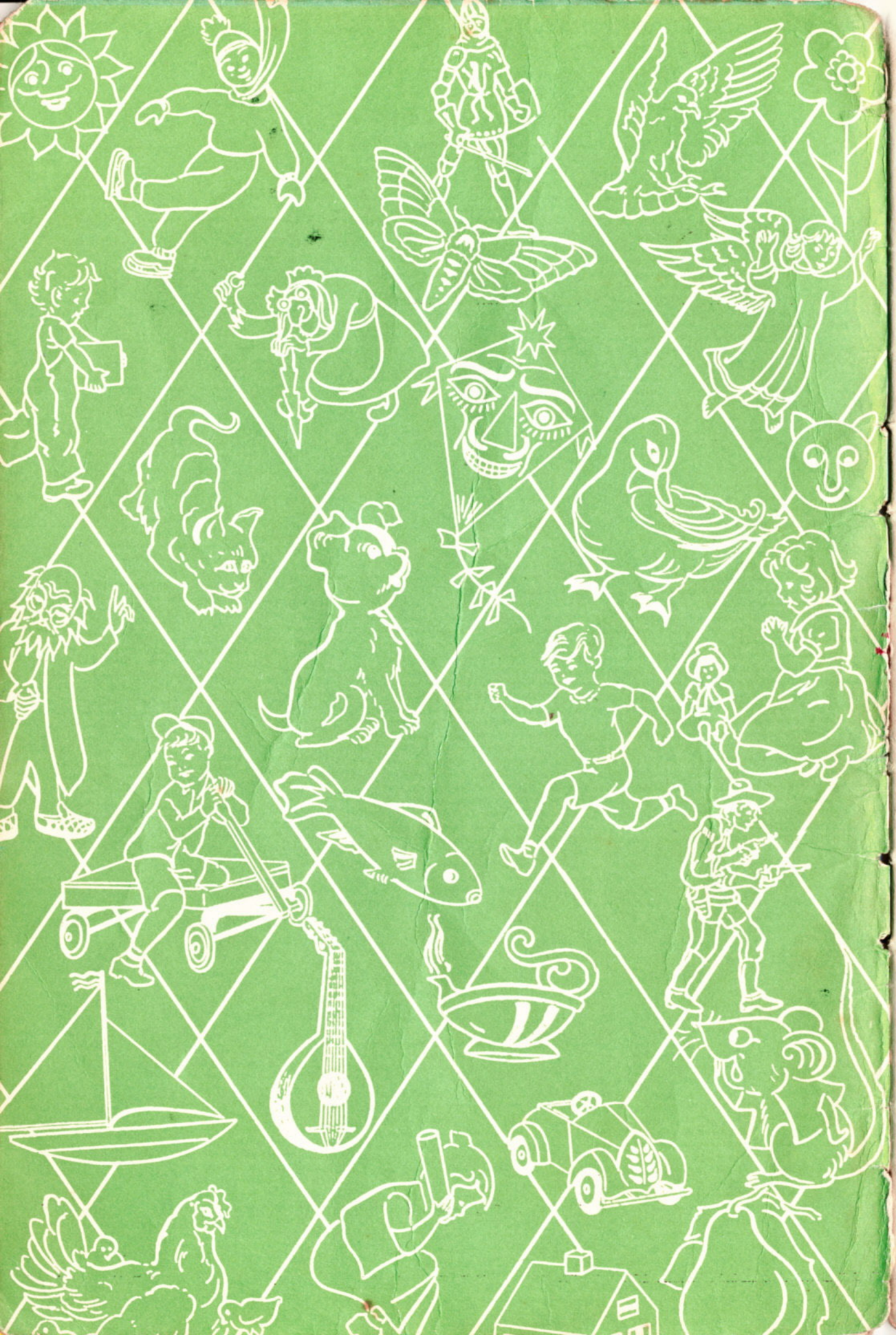

در زمانی‌که این حرف زده می‌شد قایق به کشتی رسید و آنها از بدنهٔ آن بالا رفتند و دونفر را زندانی کردند و بعد در قسمت پایین کشتی را قفل زدند و تمام سرنشینان آنرا ، که در آن جا جمع شده بودند . زندانی کردند . کاپیتان دستور داد هفت تیرتوپ شلیك کردند تا من‌بدانم که‌کشتی به دست او افتاده است . من از دریافت این خبر خوشحال شدم و آن شب را درجزیره خوابیدم . موقعی که در خواب بودم صدای تیری مرا از خواب بیدار کرد . از جا برخاستم ولباس پوشیدم واز خانه‌ام بیرون آمدم . پس ازاندك زمانی صدای کاپیتان راشنیدم . آن وقت از تپه‌ای که خانه‌ام در دامنهٔ آن قرارداشت بالا رفتم . در آنجا کاپیتان‌منتظر من بود ودر حالی که با دستش به کشتی اشاره می‌کرد گفت : «دوست من که جانم رانجات دادی، کشتی تو در آن‌جا آمادهٔ حرکت ایستاده ! من و تمام کارکنان کشتی درخدمت توهستیم ، برای آن‌که توجان مرا ودوستانم را از مرگ حتمی رهاندی .»

من «جمعه» را همراه خود به کشتی بردم ودرضمن به‌یادروزهای زندگیم در جزیره ، برخی از چیزهایی را که خودم ساخته بودم همراه برداشتم وپس از بیست وشش سال ودوماه و هفده روز اقامت در این جزیره درسال هزار و ششصد و هشتاد وهفت میلادی آن را ترك کردم.

پس ازآن به مسافرتهای دیگری هم رفتم که در این‌جا یادی از آنها نکرده‌ام . وباید بگویم که در همهٔ این سفرها دوست باوفایم «جمعه» همیشه همراه من بود .

من حالا مردپیری شده‌ام‌واکنون سرگرم‌گردآوری ابزارمسافرتی هستم که ازهمهٔ مسافرتهای پیشین طولانی‌تر خواهد بود . و فکر نمی‌کنم که دیگر برای من عمری باقی بماند که بتوانم آن را برای شما شرح‌بدهم، اما امیدوارم روزی دوست جوانم «جمعه» آنها را برای شما بازگو کند .

پایان

بها : ۳۰ ریال

از این سری منتشر کرده‌ایم :

۱ــ اردك سحرآمیز
۲ــ کفش بلورین
۳ــ نهنگ سفید
۴ــ فندق‌شکن
۵ــ پشهٔ بینی‌دراز
۶ــ آرتورشاه‌ودلاوران‌میزگر
۷ــ سندباد بحری
۸ــ اولیس‌وغول یك‌چشم
۹ــ سفرهای‌مارکوپولو
۱۰ــ جزیرهٔ گنج
۱۱ــ هایدی
۱۲ــ شاهزاده‌های پرنده
۱۳ــ سفیدبرفی وگل‌سرخ
۱۴ــ شاهزاده وگدا
۱۵ــ اسپارتاکوس
۱۶ــ خیاط کوچولو
۱۷ــ جزیره اسرارآمیز
۱۸ــ خلیفه‌ای که لك لك شد
۱۹ــ دیویدکاپرفیلد
۲۰ــ الماس آبی
۲۱ــ دن کیشوت
۲۲ــ سه تفنگدار
۲۳ــ رابین‌هود ودلاوران‌جنگل
۲۴ــ خرگوش‌مشگل‌گشا
۲۵ــ رابینسون‌کروزو
۲۶ــ سفرهای‌گالیور
۲۷ــ پری دریائی
۲۸ــ صندوق پرنده
۲۹ــ پسرك‌بند انگشتی
۳۰ــ فندك جادو
۳۱ــ بانوی چراغ‌بدست
۳۲ــ شاهزادهٔ موطلائی
۳۳ــ سلطان ریش‌بزی
۳۴ــ خرآوازخوان
۳۵ــ آدمك‌چربی
۳۶ــ جادوگرشهرزمرد
۳۷ــ سام‌وحشی
۳۸ــ سگ شمال
۳۹ــ آلیس‌درسرزمین‌عجایب
۴۰ــ اسب سرکش
۴۱ــ جك‌غول‌کش
۴۲ــ آیوانهو
۴۳ــ آرزوهای بزرگ
۴۴ــ بازماندهٔ سرخ‌پوستان
۴۵ــ کیم
۴۶ــ دوردنیا درهشتادروز
۴۷ــ سرگذشت‌من
۴۸ــ لورنادون
۴۹ــ هکلبری‌فین
۵۰ــ ملانصرالدین
۵۱ــ گرگ‌دریا
۵۲ــ تام‌سایر
۵۳ــ ماجرای خانوادهٔ‌رابینسون
۵۴ــ کنت‌مونت‌کریستو
۵۵ــ وحشی کوچولو
۵۶ــ الماس‌خدای‌ماه
۵۷ــ هرکول
۵۸ــ پسر پرنده
۵۹ــ دخترمهربان ستاره‌ها
۶۰ــ شجاعان کوچك
۶۱ــ بلبل
۶۲ــ امیل‌وکارآگاهان
۶۳ــ شاهزاده خانم طاووس
۶۴ــ کریستف کلمب
۶۵ــ ملکهٔ زنبور
۶۶ــ امیرارسلان نامدار
۶۷ــ ترسو
۶۸ــ آینه سحرآمیز
۶۹ــ جانوران حق‌شناس
۷۰ــ گربه سخنگو
۷۱ــ سیب‌جوانی‌وآب زندگانی
۷۲ــ پسرك چوپان وگاو نر
۷۳ــ اسب سفید
۷۴ــ آسیاب سحرآمیز
۷۵ــ گنجشگ زبان بریده
۷۶ــ دوبرادر
۷۷ــ اژدهای شمال
۷۸ــ خواننده تصویرها

سازمان کتابهای طلائی
وابسته به‌مؤسسهٔ «انتشارات امیرکبیر»